

زندگے پیشتر تقدیر میکند



جلداول  
اےون  
قیام چشم اژدها

نوینسنده: آلیسون گودمن



جلد اول

# قیام چشم از دہا

نویسنده: آیسون گودمن

صفحه آرا و طراح کاوڈ: JuPiTeR

کاری از تیم ترجمہی زندگے پیشتاز

## فصل یازدهم

مترجم: Thunder

ویراستار تطبیقی مرتضی امیدوار

ویراستار نگارشی: امیرکسرا

برخلاف ساختمان‌هایی که در سه بخش نخست حرمسرا قرار داشتند، خانه‌های مخصوص بانوان در این سمت بر روی محیط دایره ساخته نشده بودند. در عوض در حاشیه‌ی خیابان‌های سنگ فرش شده‌ی کوتاه بناشده، مثل یک شهرک مینیاتوری ردیف شده بودند.

اکثر خانه‌هایی که به خوبی تعمیر شده دو طبقه بودند. اما با این حال، بیشتر پنجره‌ها بسته بوده و در ذهن فضایی متروک را تداعی می‌کرد. زمانی، حرمسرای سلطنتی بیش از پانصد صیغه‌ی سلطنتی در خود داشت، اما حال تعداد زن و بچه‌هایی که در آن زندگی می‌کردند، از پنجاه نفر بیشتر نمی‌شد.

دربان، من را از میان خیابان‌های ساکت و خوف انگیز هدایت می‌کرد. ظاهراً منزل لیدی دلا در ساختمان‌های نزدیک دروازه‌ی اصلی نبود. پیش‌تر به من توضیح داد که این انتخاب لیدی دلا بود.

همچنین گفت لیدی دلا برای ملاقاتی به کاخ اصلی رفته، و پیشنهاد داد پیکی برایش بفرستد که من آن را رد کردم. در اقامتگاهش منتظر می‌ماندم.

رخوتی زیاد، هر قدمم را سنگین‌تر از قبل می‌کرد.

من توصیه‌های استاد تیلون مبنی بر استراحت بعد از کلاسمان را نشنیده گرفته بودم. به محض اینکه من و دیلون توافق کردیم که همزمان با ناقوس نیمه شب به سمت تالار موش اژدها حرکت کنیم، راهنمایم را مجبور کردم که مرا به حرم سرا ببرد. حال دلیل پافشاری استاد تیلون بر استراحت کردنمان را می‌فهمیدم.

احساس می‌کردم فضایی در ذهنم وجود داشت که در آن شناور بودم، انگار که در حمام بخار قرار داشتم.

در نهایت بیرون خانه‌ی چوبی کوچکی ایستادیم. تک طبقه و در انتهای بن‌بستی کوچک قرار داشت که انرژیش را از باغ مشای بزرگی در بالای کوچه‌ای باریک تامین می‌کرد. در و پنجره‌های قرمز باز بوده و به نسیم خنک عصر اجازه‌ی ورود به فضای تاریک را می‌دادند.

دربان تعظیم کرد و گفت: « به اقامت‌گاه لیدی دلا رسیدیم، لرد ائون.»

- ورودم رو اعلام کن.

دربان دست زد و اعلام کرد:





– لرد ائون به دیدن لیدی دلا آمده‌اند!

صدای قدم‌های پا شنیده شد و از تاریکی پیکری در تونیک قهوه‌ای بلندی ظاهر شد؛ دختری که موهایش را بالای سرش به فرم عادی خدمتکاران بانوان قصر جمع کرده بود. سه زنگوله‌ی نقره‌ای آویزان از گیره‌ی سر سال جدیدی که در میان بافت موهایش قرار داشت، نور را بازتاب می‌کردند. شی‌گران قیمتی برای یک خدمتکار؛ که احتمالاً هدیه‌ای از طرف لیدی دلا بود. دختر چشمانش را به خاطر نور ریز کرده بود، و با نگاه به لباس تمرینش را چین انداخت. سپس چشمانش روی صورتش متمرکز شدند. نفسش را حبس کرد و روی زانوهایش افتاد: «سرورم!» پیشانی‌اش تقریباً زمین را لمس کرد: «طلب بخشش دارم، سرورم. اما لیدی دلا حضور ندارند.»

دستانم را بر روی تونیک کشیدم. پرسیدم: «فکر می‌کنی کی بازمی‌گردن؟» خوشحال بودم که صورت خدمتکار پایین بود و نمی‌توانست رنگ حماقت را بر روی پوستم تشخیص دهد. یک لرد چشم ازدها هرگز در لباس تمرینش یک بانوی درباری را فرا نمی‌خواند.

– بانو زیاد دور نیستن، سرورم. اگر تمایل دارین داخل منتظر بمونید تا من ایشون رو به حضور شما بیارم.

– بله. داخل می‌مونم.

دربان را مرخص کرده و در راهروی کوتاه دختر را دنبال کردم؛ با تنفس رایحه‌ی یا سمن، عطر مخصوص لیدی دلا، دستگاه تنفسیم جان تازه‌ای گرفت.

اتاق اصلی مشخصاً هم برای پذیرایی از مهمان‌ها و هم برای زندگی روزمره استفاده می‌شد. نزدیک پنجره کناری اتاق، دو صندلی رسمی وجود داشت که در سمت مشترکشان میزی کوچک که به وسیله‌ی یک رومیزی تقریباً مخفی شده، قرار داشت؛ میز چوبی سیاه به جای ابریشم با کاغذ پوستی پوشیده شده بود. یک میز غذاخوری کوتاه‌تر نزدیک دیوار سمت چپ بود که تشک‌های کوچک مربعی را زیر خودش مخفی می‌کرد. در طول دیوار دیگر تشکی برای استراحت روزانه پوشیده در مخمل آبی سلطنتی و کوسن‌های پارچه‌ای که به سفیدی پوست تخم مرغ و سیاهی شب بودند، قرار داشت. بر روی مخمل پارگی‌های کوچکی دیده می‌شد، مثل زخم‌هایی قدیمی.

دختر من را به سمت صندلی‌های رسمی هدایت کرد. پرسید: «در زمانی که انتظار می‌کشید، شراب میل می‌کنین سرورم؟»

– نه، ممنونم.

روی صندلی که نشستم، احساس کردم زیر وزنم خم شد.

دختر تعظیم کرد و رفت. از میان پنجره‌ی گشوده‌ی مقابلم، دیدم که به سمت بالای کوچه دوید، دستش را روی گیره‌ی سرش گذاشته بود.

صندلی استوار به نظر نمی‌آمد. از ترس اینکه مبادا بشکند، ایستادم. علاقه‌ام به مجموعه‌ای از جعبه‌های کوچک که مرتب در قفسه‌ی کوتاه بالای تشک چیده شده بودند، جلب شد. پنج جعبه، با طراحی‌های متفاوت. روی تشک زانو زدم و جعبه‌ای ساخته شده از چوب رنگ پریده، که با سنگ‌های سیاه عنکبوتی، روی آن طراحی کرده بودند، برداشتم. نشان شادی. ناخنم را زیر درش قرار دادم و آن را گشودم. لایه‌ی نازکی پودر کف آن ریخته شده بود. بویش کردم. عطر گچی بلند شد. پودر صورت بود. آن را درون قفسه برگرداندم و از تشک جدا شدم.

ورودی اتاق بعدی را پرده‌ای از جنس حریر، به رنگ نیلی کم‌رنگ مسدود کرده بود. ورود به این اتاق یک بی‌ادبی نابخشودنی بود. کوچه را از پنجره بررسی کردم؛ کسی نمی‌آمد، سپس پرده را کنار زدم و به اتاق لباس کوچک وارد شدم.

عطر تند سدر در گلویم فرو رفت و مرا به سرفه انداخت. منشأ بو احتمالاً سه صندوق بزرگی بود که به دیوار تکیه زده بودند. روبه‌روی صندوق‌ها، قفسه‌های پهن و بلندی وجود داشت که مجموعه‌ای از لباس‌های تمیز بسته بندی شده را در خود داشتند؛ تمام لباس‌های لیدی دلا. ثروت او. پنجره‌ای که با کاغذ مومی پوشیده شده بود، نور لطیفی را از خود عبور می‌داد. در کنار پنجره، تونیک سبز بلندی از چوب‌لباسی آویزان بود.

پارچه‌ی خوش دوخت را لمس کردم، احساسی داشتم که انگار لباس در لای انگشتانم مثل دانه‌های شن لیز می‌خورد. این لباس شبش بود.

کنار کمد چوبی ساده‌ای رفتم و درش را با یک دست به دقت باز کردم.



لباس‌های زیر. زیرشلواری‌هایی که با نخ ابریشمی دور دوزی شده بودند، زیرپیراهن‌هایی لوزی شکل که در کمر و بخش گردن چین داشتند، و حتی سینه بندهایی محکم نیز در آن بود. سپس آن زمان بود که فهمیدم در این اتاق دنبال چیزی بودم که زنانه نباشد! داشتم چه کار می‌کردم؟ به دنبال دروغی مشابه مال خودم بودم؟ اما لیدی دلا از تمام ما صادق‌تر بود. در را به شدت بستم و چشمم به خائن نمایان شده در آئینه‌ی کنارم افتاد.

در شیشه انعکاس دختر تغییر شکل داده و محتاط را بررسی کردم. این راهی بود که برای ادامه‌ی زندگی‌م پیش گرفته بودم. در آینده، هرگز نباید به خودم اجازه می‌دادم حرکت نامعقولانه‌ای انجام دهم. همیشه مورد سوء ظن، تحت خطر، و در رادار دیگران قرار داشتم.

دختری که زمانی بودم، در سال‌های آزرگار تظاهر به پسر بودن، گم شده بود. یا شاید انرژی خورشیدم بر انرژی ماه درونم غلبه کرده بود؟! روی میز کوچکی کنار دستم، مجموعه‌ای از سنجاق سرها، گوش‌واره‌ها، و انگوهای خوش ساخت، به همراه کاغذ نقاشی سفیدی قرار داشت. سنجاق سری را که پنج شکوفه‌ی طلایی از یک حلقه‌ی نازکش آویزان بودند، برداشتم. با یک پیچ، موهایم را که مدل تاج چشم ازدهایان را داشت، به شکل موی ندیمه‌گان گره زدم، و سنجاق را در آن فرو کردم.

سرم را به عقب و جلو تکان دادم و درخشش شکوفه‌های طلایی بر روی موی سیاه روغن زده‌ام را تماشا کردم. از روی شانهم نگاه کردم، هنوز هم وقت داشتم؟

با اشتیاق چهار انگوی میناکاری شده را برداشتم، پوشیدم و روی دستم لرزاندمشان، به یکدیگر برخورد کرده، انعکاس لبخندم را بر رویشان دیدم. چهار انگوی روی دست دیگرم هم پوشیدم که باعث می‌شد مچ ظریفم را لایه‌ی ضخیمی در بر بگیرد. یک جفت گوشواره هم اضافه کردم: مرواریدهایی سیاه مثل خوشه‌های انگور از گیره طلایی آویزان بودند. گوش‌های من مثل لیدی دلا سوراخ نشده بودند به همین خاطر با دست بر روی لاله‌های گوشم نگاه‌شان داشتم و انگوها بازهم صدا دادند. آویزان شدن مرواریدها گردنم را بلندتر نشان می‌داد. سرم را کج کردم، و به پوست صاف و سفید گردنم نگاه کردم. در وجود انرژی به شکل تپش قلبی شروع به جوشیدن کرد. یک زمزمه. یک فراخوانی.

– لرد ائون؟

از جا پریدم و انرژی مثل ناله‌ای خاموش قطع شد. لیدی دلا دم در ایستاده و پرده را کنار زده بود. پشت او ندیمه‌اش ایستاده بر روی پنجه، تلاش می‌کرد تا از روی شانهایش سرک بکشد.

لیدی دلا به سمت دختر برگشت: «همین الان برو پی کارت!»

و پرده را انداخت تا دید خدمتکار را ببندد. من هنوز گوشواره‌ها را روی گوشم نگه داشته بودم. آن‌ها را پشتم انداختم و چشمانم را روی لیدی دلا نگه داشتم: بر روی صورتش نشانی از حیرت یا تعجب نبود.

هویتیم را حدس زده بود؟

صدای ریکو از آن‌سوی پرده خفه به گوش می‌رسید: «لیدی دلا. لطفا اینطوری نریذ جلو. من اول باید تمام محیط رو قبل از ورود شما بررسی کنم.»

او پرده را بیشتر به دیوار چسباند.

از پشت پرده‌ی بزرگ گفت: «من حالم خوبه. کنار لرد ائون هستم. تنهامون بذار!»

سپس با چهره‌ای موشکافانه به سمت من برگشت.

گفتم: «متاسفم. من فقط . . .»

ساکت شدم چون نمی‌دانستم چه بگویم.

سروش را تکان داد و عذرخواهیم را نادیده گرفت: «من آخرین نفری هستم که نیاز به توضیح شما داره.» دوباره به در خیره شد و صدایش را پائین آورد: «اما بهم قول بدید که بیشتر مراقب باشید. خوش‌حال می‌شدم که شما از اینا استفاده کنید و امن باشید، اما این اطراف مردمی



هستن که همچین تناقضی رو حتی توی یه سایه‌ی ماه تحمل نمی‌کنن. و اونا به مقام شما اهمیت نمی‌دن. هدفشون صدمه زدن به شما می‌شه؛ همون طور که به من صدمه زدن.»

یقه‌ی ردایش را پائین کشید. مجموعه‌ای از زخم‌های نیمه‌التیام یافته از پوست صاف و نرم گردنش تا قلبش ادامه داشت. برای لحظه‌ای تمام چیزی که دیدم زخم‌های زشت بود. اما بعد دریافتم که کلمه‌ای بر روی گوشتش حک شده بود: شیطان!

لیدی دلا به داغ روی پوستش خیره شد: «می‌بینید؟ باید بیشتر مراقب باشید.»

سر تکان دادم؛ از طرفی با دیدن زخم وحشت زده شدم و از سویی دیگر آسوده که حقیقت را نفهمیده بود.

اما با اینکه نتیجه‌ای اشتباه را از اعمالم برداشت کرده بود، باز هم حق با او بود. اگر می‌فهمیدند که واقعا چه بودم، چیزی بیشتر از داغی که به خاطر نفرتشان بود، نسیم می‌شد. من را می‌کشتند. یک چشم ازدهای مؤنث طبیعت همه‌چیز در دنیا را به خطر می‌انداخت. گوش‌واره‌ها را در جایشان بر روی میز برگرداندم. میل به این که به لیدی دلا بگویم چه کسی — چه چیزی — بودم، از درون مرا می‌خورد. چشمانم را بستم و انگیزه‌ی تازه را دور کردم. زندگی‌م را نباید به قمار می‌گذاشتم.

دست بردم به سمت سنجاق سر درون موهایم و آن را کشیدم. در کلاف موهایم گیر کرده بود. دردی کوچک بوجود آورد اما باعث شد ناله‌ام به هوا برود.

لیدی دلا گفت: «لطفاً بذارید کمکتون کنم.»

به پشتم رفت و دستانش را حس کردم که بر روی موهایم کار می‌کردند. این کارش خاطره‌ای قدیمی را برایم زنده کرد: مادرم گره‌ها و پیچ‌های موهایم را باز می‌کرد.

پرسیدم: «چرا لباس‌های زنونه می‌پوشید؟ هیچ قدرتی توی زن بودن وجود نداره و شما به خاطر این انتخابتون زجر می‌کشید. اگه لباس مردونه می‌پوشیدین، هیچ کاری با شما نداشتن.»

سنجاق سر از موهایم آزاد شد و او از من دور شد. شنیدم که سنجاق را در جایش روی میز گذاشت.

به آرامی گفتم: «تقریباً هفت ساله بودم یا شایدم یه کم بیشتر، خواهرم مجبورم کرد دامنش رو بپوشم. اما حتی قبل از اون هم مطمئن بودم که با بقیه‌ی پسران قبیله‌مون فرق دارم. هیچ طبیعت پسرانه‌ای به صورت غریزی در من رشد نمی‌کرد. من از شکار، ماهی‌گیری و حتی توپ بازی هم متنفر بودم. مجبور بودم که تمام مدت مواظب حرکاتم باشم.»

چرخیدم. بازوهایم را به دور خودش کشیده بود.

ادامه داد: «بعد یه روز، وقتی دامن‌ی که خواهرم تقریباً ماه‌ها برای تزئینش وقت گذاشته بود رو توی چادر خانوادگی‌مون پیدا کردم پوشیدمش، احساس کامل شدن بهم دست داد. به یاد دارم وقتی نانی که مادرم برای جشن اعتدال زمستونی پخته بود رو می‌خوردم، فکر می‌کردم که دامن برای ساختن تنور گلی نان پزی پوشیده می‌شد.» لبخندی تلخ زد: «اما همونطور که شما فکرش رو می‌کنید، دامن‌های زیبا و گل‌سنجی باهم ندارن! خواهرم من رو توی اون شکل پیدا کرد و پیش مادرم برد تا تنبیهم کنه. البته خشم عادلانه‌ی اون وقتی که مادرم و بقیه‌ی زن‌ها من رو توی اون لباس دیدن، به هیجان تبدیل شد.»

— اونا چی کار کردن؟

— به جای تنبیه کردنم مادرم من رو کنار خودش نشوند و نشونم داد که چطوری برنج رو آسیاب کنم. اون همیشه به این مشکوک بود که من روح دوگانه داشته باشم. فقط منتظر بود که خودم این رو نشون بدم. چه زن خردمندی بود! اما تا مدتی بعد از اون هم من نقشم به عنوان یه کنتریر رو قبول نمی‌کردم. نه تا وقتی که مطمئن شدم این عنوان در قبیله‌ی من یه افتخار بود.

خنده‌ی طعنه‌دار و ریزی کرد: «البته اینجا افتخار نیست!»

<sup>1</sup> لیدی دلا فکر می‌کنه ائون پسریه که دوست داره ادای دخترهارو درباریه (ویراستار)



به جلوی آئینه رفت و خودش را ارزیابی کرد: «من لباس‌های مردونه نمی‌پوشم چون در اینجا - به سرش اشاره کرد - و همچنین در اینجا - به قلبش اشاره کرد - من یه زنم. شما در مورد این که توی زن بودن قدرتی نیست اشتباه می‌کنید. وقتی که به مادرم و زناى ديگه توی قبيله، و حتی زن‌های پنهان توی حرمسرا فکر می‌کنم، می‌بینم که بسیاری از انواع قدرت‌ها توی این جهان وجود داره.» به سمت من چرخید: «من قدرت رو در پذیرفتن حقیقت وجودیم پیدا کردم. ممکنه حقیقتی با شه که بقیه نپسندن، اما من نمی‌تونم طور دیگه‌ای زندگی کنم. وقتی که هر دقیقه از زندگیت با دروغ سپری شه، اسمش رو می‌شه گذاشت زندگی؟ من که نمی‌تونستم اینطوری باشم.»

برای دوری کردن از نگاهش النگوها را دور دستم چرخاندم. می‌توانستم با تمام جزئیات ترسناکش به او توضیح دهم که این زندگی چطور بود. اما من نمی‌توانستم قدرتی را در زن بودن پیدا کنم. تنها رنج و عذاب بود و بس!

- چرا شما ...

نامطمئن از این که چطور توضیح دهم، مکث کردم. یک سایه‌ی ماه به آن چه می‌گفت؟

- چرا شما از شر اعضای مردونه‌تون خلاص نشدید؟

نگاهش را به جایی دیگر دوخت: «برای اثبات زن بودنم نیازی به اون کار نداشتم. و امپراطور به خاطر اینکه هم خورشید و هم ماه رو داشتیم برای من ارزش قائل بودن. اگه قطعش می‌کردم، چیزی که برای امپراطور مهم بود رو از دست می‌دادم. . .»

مکث کرد و به چشمانم خیره شد: «در اصل من از دردش هم می‌ترسم. علاوه بر ترس از مردن.»

سر تکان دادم. شنیده بودم که از هر ده خواجه، سه نفر می‌مردند و حتی در بازماندگان هم بعضی‌ها یک هفته با ناتوانی در ادرار کردن و بالا رفتن تبشان، به اجدادشان می‌پیوستند. اگر در یک روستا گرسنگی می‌کشیدید و قصد داشتید برای بقیه‌ی عمرتان در قصر زندگی کنید، حرکت خوبی می‌شد. اما من با لیدی دلا موافق بودم: از نظر من این کار مناسب او نبود.

النگوها را از روی دستم کشیدم، با وجود دردی که فلز صیقلی در پوستم ایجاد کرد. هر یک را با احتیاط روی میز برگرداندم.

به جواهرات اشاره کردم: «به خاطر دست زدن به اینا معذرت می‌خوام. برای استفاده از وسایلتون نیومده بودم. اومدم که ازتون بخوام لطفی در حقم کنید.»

جدی شد: «چه کاری از دستم بر میاد؟»

- کسی رو می‌شناسید که بتونه یه قفل رو باز کنه؟

حتی پلک هم نزد: «البته!»

\*\*\*

در تلاش برای هضم کلمات ریکو، پرسیدم: «تو قبلا دزد بودی؟»

سرش را تکان داد و در چایخانه‌ی خصوصی کوچکی که پشت خانه‌ی لیدی دلا بود، رژه وار راه رفت. جثه‌اش در این فضای اندک، حتی بیشتر غول‌آسا به نظر می‌رسید.

به لیدی دلا که پائین‌تر از من پشت میز چای خوری نشسته بود، نگاهی زیر چشمی انداخت: «فقط دزدی نبود. اگه پولش خوب بود، هر کاری می‌کردم.» نگاهش را دور کرد: «هر کاری!»

حرفش در فضای بینمان معلق ماند. لیدی دلا لرزید و لب پائینش را گاز گرفت. به نظر می‌رسید قبلا این را نشنیده بود.



سوال کردم: «پس چطور از جزایر به قصر اومدی؟» کشفی ناگهانی نفسم را حبس کرد: «تو یه احشام‌دار ترانگی هستی!»  
به شدت انکار کرد: «نه!»

لیدی دلا بلافاصله تذکر داد: «لرد ائون، لازم نیست توی این مسئله کنجکاوی کنی.»

ریکو دستش را تکان داد: «من مشکلی ندارم.» هوفی طولانی کرد: «نه. من توی اون رسوایی نقشی نداشتم. اما یه سال قبل از اون اتفاق به قصر آورده شدم.»

لیدی دلا سرش را چرخاند؛ اخم کوچکی پیشانی‌اش را چین انداخت.

تن صدایش تیز شده بود، پرسید: «آورده شدی؟ منظورت چیه؟»

ریکو به سمت در رفت و آن را کمی باز کرد، به آرامی از میان شکاف دید زد: «ما کاملاً تنهائیم، بانوی من؟»

لیدی دلا سرش را تکان داد: «ندیهمام رو فرستادم پیام بیره.»

ریکو در را بست و به سمت ما چرخید، چشمان بزرگ جزایرش پلک نمی‌زدند.

به ما خیره شده بود ولی انگار چشمانش خاطراتش را مرور می‌کردند: «تا همین چند سال پیش زندگی من به دزدی، مبارزه و عیاشی می‌گذشت. بعد یه شب من با حریف سابقم توی یه کوچه روبه‌رو شدم. یه همراه دیگه هم داشت. یکیشون به شونه‌ام، و اون یکی به شکمم چاقو زد. به راحتی می‌تونستم محتویات شکمم رو ببینم.»

دستش را بر روی سطح شکمش گذاشت و تمرکزش را با لبخندی کج روی من برگرداند: «وقتی محتویات شکم خودتون رو ببینید، امکان نداره حس خوبی داشته باشید. من فکر کردم که کارم تمومه!»

از گوشه‌ی چشم‌هایم دیدم که لیدی دلا زخمش را از روی لباسش نوازش کرد. او هم زمانی که چاقو قلبش را خراشیده بود، باید فکر کرده باشد که پایان کارش رسیده بود.

به هر دویشان گفتم: «اما تموم نشده بود.»

ریکو سر تکان داد: «اون شب شانس همراهم بود. یه ماهی‌گیر منو پیدا کرد و به خون‌اش برد؛ ازم مراقبت کرد تا سلامتیم رو بدست بیارم. اون زندگیم رو نجات داد.»

مکت کرد و چهره‌اش جدی شد: «این باعث ایجاد پیوندی بین ما شد. یه دین. برای همین وقتی دیدم دو ست ماهی‌گیرم گروه مقاومت - که تلاش می‌کرد جزایر از کنترل سئون خارج کنه- رهبری می‌کرد، هدف اون هدف من شد. و موقعی که نیاز داشت تا کسی رو داخل کاخ داشته باشه، من شانس رو پیدا کردم تا دینم رو ادا کنم.»

لیدی دلا با چشمانی باریک پرسید: «تو عضو گروه مقاومت جزیره‌نشین‌هایی؟» به پایین خیره شد و دامنش را صاف کرد. صدایش سرد شد: «خیلی خوب مخفی شده بودی.»

ریکو واقعا آن را به خوبی مخفی کرده بودم. به استاد توزای و پسر ترانگی در بارانداز فکر کردم.

شکی نبود که هر دویشان در همین راه قدم گذاشته بودند. این گروه چقدر بزرگ بود؟

ریکو لب‌هایش را لیسید: «من رو عفو کنید، بانوی من. اگه می‌تونستم قبلاً بهتون می‌گفتم. ولی دستورات داده شده به من مشخص بودن؛ درباره‌ی سئون اطلاعات جمع کنم و سعی کنم به امپراطور نزدیک بشم تا از شون محافظت کنم. و نباید یه سرباز سطح پائین می‌شدم.»

باید صورت مسئله را حل می‌کردم. گفتم: «ولی تو از لیدی دلا محافظت می‌کنی.» به سمت لیدی دلا سرم را خم کردم: «با تمام احترامی که برای شما قائلم.» سپس به سمت ریکو برگشتم: «در این صورت به امپراطور خیلی نزدیک نیستی.»





- درسته. اما صبر کردن ارزشش رو داشت. حالا از اونی که تصورش رو می‌کردم خیلی به امپراطور نزدیکم.

- چطور ممکنه؟

به سادگی گفت: «شما، سرورم. شما امید مقاومت هستین.»

امید مقاومت؟ حرف هایش درونم را خالی کرد. بازهم گروهی دیگر به من تکیه کرده بودند. به قدرتم. دیگر زیاد بود. بیش از حد تحملم. داشتم زیر تمام این خواسته‌هایی که از من داشتند، له می‌شدم.

روی پاهایم بلند شدم: «نه!» باید هر چه سریع‌تر از این‌جا می‌رفتم.

ریکو راهم را سد کرد: «منظورتون از نه چیه؟»

- من امید مقاومتتون رو توی دست‌هام پرورش نمی‌دم.

به لیدی دلا خیره شدم: «و همینطور امیدهای شما رو.»

ریکو بازویم را گرفت: «سرورم»

کمی محکم‌تر مرا نگه داشت. گفت: «ممکنه شما این رو دوست نداشته باشید یا نخواید، اما امید ما در دستان شماست. و اگه شما قصد داشته باشید به ایدو و سئون ملحق بشید، جزء مخالفین ما محسوب می‌شین. این موضوع که شما ازدهای آئینه‌ای رو بیدار کردین، از شما برای لرد والا یه خطر می‌سازه. و شما قبل از این وفاداریتون رو نسبت به امپراطور نشون دادین.»

بازویم را از دستانش خارج کردم. این نبرد من نبود. باید فرار می‌کردم. جایی مخفی می‌شدم. اما کجا؟ و چه بلایی سر استادام و ریلا می‌آمد؟ پرنس کیگو چی می‌شد؟

از آن‌جایی که ظاهراً جزئی از دارایی‌های امپراطور بودم، آینده‌شان به تصمیمات من وابسته بود.

گفتم: «من اینو نمی‌خواستم!» اما صدایم حتی برای خودم هم ضعیف بود. تمام حرف‌های ریکو درست بود. و اجتناب ناپذیر.

ریکو گفت: «من می‌دونم که شما بیشتر از اینا شجائین.»

احساس شجاعت نمی‌کردم. اما چانه‌م را بلند کرده و سر تکان دادم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ حتی یک خرگوش محاصره شده هم با دندان و پنجه‌هایش می‌جنگید.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت: «شما انسان خوبی هستین.» و من کج شدم.

لیدی دلا به کنایه گفت: «اگه لرد ائون مزدور شون رو استخدام کردن، امکانش هست بهمون بگن که چه نقشه‌ای برای برگردوندن طومار دارن.»

در مورد دست نوشته‌ی قرمز، تمام حقیقت را به ریکو و لیدی دلا نگفته بودم. فقط می‌دانستند که طومار آخرین سند چشم ازدهای آئینه‌ای بود. می‌دانستند که نباید در دستان لرد ایدو باقی بماند. اما خبر نداشتند که تنها شانس من برای یاد گرفتن اسم ازدهایم آن طومار بود. نمی‌توانستم اعتراف کنم که تا الان قدرتم را بدست نیاورده بودم. ممکن بود حمایت‌شان را از دست بدم، با این‌که امید گروه مقاومت بودن خطرناک بود، به همان اندازه، امید مقاومت نبودن هم خطرناک بود.

به سرعت گفتم: «نقشه سادست. وقتی ناقوس نیمه شب به صدا در اومد دیلون جلوی ورودی جانبی تالار موش ازدها به ملاقاتمون میاد. می‌ذاره وارد بشیم و به سمت کتابخونه راهنماییمون می‌کنه. ریکو قفل رو باز می‌کنه، طومار رو پیدا می‌کنیم و با سرعت هر چی بیشتر از اونجا میایم بیرون.»

سکوت حکم فرما شد.



ریکو نکته را گفت: «جزئیاتش یه کوچولو کم بود.» به لیدی دلا خیره شد اما او نگاهش را جواب نداد، حالتش رنجیده و شق و رق بود.

– می‌دونید چندتا نگهبان پست می‌دن؟ موقعیتشون رو می‌دونیم؟

اقرار کردم: «نه، اما مطمئنم که دیلون اطلاعات لازم رو داره.»

ریکو دست به سینه شد: «من مطمئنم که اگه این رو تنهایی انجام بدم، امن‌تره سرورم. من تجربه‌ی زیادی دارم و لطفاً توهین برداشت نکنید اما تنهایی کار سریع‌تر انجام می‌شه.»

لیدی دلا از پائین میز به سمت سر تکان داد: «حق با اونه، شما نباید خودتون رو به خطر بندازید، سرورم. شما خیلی مهم هستین.»

برای مخالفت با دلایل ریکو گفتم: «اما دیلون خیلی پریشانه. اگه خودت تنها باشی احتمالاً نمی‌ذاره وارد بشی. و همینطور به من گفته نیرویی دور کتابخونه وجود داره که از ورود افراد متفرقه جلوگیری می‌کنه.»

لیدی دلا پرسید: «قدرت ازدهاست؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «نمی‌دونم، اما اگه باشه، شانس من برای منحرف کردن این انرژی از ریکو بیشتره.»

با بیشترین اعتماد به نفسی که می‌توانستم جمع کنم، حرفم را زدم. هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور قدرت ازدها را پس بزنم، اما تاب این را نداشتم تا در اقامتگاهم صبر کنم؛ که آن هم در انتها آیا ریکو تنها چیزی که می‌توانست زندگیم را نجات دهد پیدا می‌کرد یا نه.

در نهایت لیدی دلا به ریکو خیره شد: «لرد ائون درست می‌گن. تو نمی‌تونی برای مقابله با قدرت ازدها به خودت متکی باشی.»

ریکو پشت سر ترا شیده‌اش را خاراند: «به اطلاعات بی‌شتری نیاز داریم. شما مطمئنین که لرد ایدو این طومار رو داره؟ مطمئنین که توی کتابخونه نگاهش می‌داره؟»

– نه، همونطور که گفتم هیچ مدرکی برای اثبات درستیش ندارم.

لیدی دلا با زهری در صدایش گفت: «خب، حداقل اگه طومار رو بردارید، از اونجاییکه خودش اون رو دزدیده، لرد ایدو نمی‌تونه هیچ ادعایی بکنه.»

ریکو سر تکان داد: «و خیلی هم خطرناکه. باید چند روز کار عقب بندازیم و اطلاعات جمع کنیم.»

دست‌هایم را مشت کردم: «نه! کار باید امشب انجام بشه. ایدو به پیشواز لرد سئون رفته. تا وقتی که صبح بشه به تالار بر نمی‌گرده. قسم می‌خورم اگه با من نیای خودم تنهایی این کارو می‌کنم.»

لیدی دلا گفت: «شنیده بودم که سئون داره بر می‌گرده. زمان خطرناکیه. برخلاف این فرمانده پیروز، امپراطورمون بیمار و پیر به نظر می‌رسه.»

ریکو آه کشید. موافقت کرد: «اگه ایدو رفته، احتمالاً بهترین زمان برای انجام دادن این کاره. احتمالاً بیشتر نگهبان‌ها رو با خودش می‌بره و فقط یه تعداد کم باقی می‌ذاره.» مکث کرد.

— حالا که همه‌چی درسته، پس انجامش می‌دیم. زمان مناسب، جلوی اقامتگاهتون به دیدنتون میام تا وقتی ناقوس نیمه شب به صدا در اومد به تالار ازدها رسیده باشیم. گوش‌هاتون رو برای شنیدن صدای ضربه‌ی من به پنجره تیز کنید.»

گفتم: «ممنونم.»

– باید لباس‌های تیره هم بپوشید. می‌تونید سواری کنید؟

– نه!

تا به حال حتی به یک اسب هم دست نزده بودم چه برسد به این که سوار یکی از آن هیولاهای بزرگ شوم.



— خب ما نمی‌تونیم برای مسیر رفت و برگشتمون واسه‌ی دزدی کردن، کجاوه ببریم! و برای شما پای پیاده مسافت خیلی زیادی محسوب می‌شه . . .

آگاه از بی‌ادبیش ناگهان متوقف شد. به یک آن مسئله را خاتمه داد: «من شما رو پشتم حمل می‌کنم.»

لیدی دلا به سردی گفت: «خب حداقل اگه کارت توی جاسوسی خوب نبود، می‌تونن وظیفه‌ات رو به عنوان یه الاغ انجام بدی!»

— به نظرم در نقش یه گاو بیشتر از الاغ شانس دارم، بانوی من!

سپس تعظیم کرد اما لیدی دلا در جواب نخندید.

لیدی دلا به من گفت: «مواظب باشید.» چشم‌هایش روی ریکو چرخید اما او برگشته بود تا در را باز کند. صدای زمزمه‌اش را شنیدم: «هر دوتون مواظب باشید.»

\*\*\*

ریلا زمانی که نزدیک شدم درب جلویی اقامتگاه پئونی را باز کرد. حتی از جاده هم می‌توانستم رد نگرانی را بر روی صورتش تشخیص دهم. باید خیلی قبل از این بر می‌گشتم.

موقع ورود پرسیدم: «حال استاد چطوره؟»

در را بست: «می‌خواد قبل از اینکه شربت خوابش رو بخوره با شما صحبت کنه. پزشک سلطنتی دوباره برای معاینه اومده.»

— فکر می‌کنی بدتر شده؟

— نمی‌دونم.

سرش را تکان داد طوری که انگار تردیدهایش را دور می‌کرد: «فکر می‌کنم فقط نیاز به استراحت داره. همه‌ی مشغله‌های شبانش رو کنسل کرده. می‌خواد به اندازه‌ی کافی خوب بشه تا فردا شما رو همراهی کنه.»

— فردا؟

— نشنیدین؟ لرد ستون پیروزمندانه داره به شهر بر می‌گرده و امپراطور قراره جشنی برگزار کنن. یه مراسم دیگه که باید توش شرکت کنید.

با همدردی لبخند زد: «بیا. استاد منتظرته.»

تنها یک شمع نور، استراحتگاه را تامین می‌کرد که نورش به و سیله‌ی محافظی برنزی محدود می‌شد. بر فراز تخت، چوبه‌های نوعی عود خوش بو از چند روز پیش که برای من روشن شده بودند، بر روی نگه‌دارنده‌های طلایی به شکل دو ماهی کپور در حال جست و خیز، می‌سوختند. استادم بر بالشت‌ها تکیه زده بود، صورتش رنگ پریده بود. در کنارش پزشک بروی چهارپایه‌ای کوچک نشسته بود و ناخن‌های او را معاینه می‌کرد. برای غروب، کت سرخ گشادی را بر روی تونیک ابریشمی نرمی پوشیده بود که با کلاه شاه بلوطی پزشکی هماهنگ بودند. زمانی که ریلا ورودم را اعلام کرد به سمتم خیره شد. دست استادم را رها کرد و تعظیم کوچکی کرد: «لرد ائون. بفرمائید داخل، بفرمائید. لرد برانون خواب نیستن. فقط استراحت می‌کنن.»

استادم لرزید و چشمانش را باز کرد؛ نور ضعیفی در خیزی چشمانش درخشید.

صدایش هنوز خش داشت: «خوشحالم که شما اینجائین.» نگاهش را به پزشک دوخت: «حالا می‌تونن بری.»



احساس کردم که بر صورت پز شک به خاطر مرخص کردنش سایه‌ای افتاده، اما شاید این سایه‌ای بود که به خاطر نور شمع افتاده بود. پز شک تعظیم کرد. تماشایش کردیم که اتاق را ترک کرد.

استادم گفت: «در رو ببند و بیا اینجا.»

تا وقتی که در را نسبتم و بر روی صندلی کنار تخت نشستیم، صحبت نکرد. آرام پرسید: «شنیدی که لرد سئون داره بر می‌گرده؟»

کبودی دور گلویش شکل چنگ لرد ایدو را داشت.

گفتم: «ریلا به چیزایی بهم گفته.» سپس خاطره‌ی صورت وحشت زده‌ی دیلون در ذهنم زنده شد. قولش را حفظ می‌کرد و امشب جلوی دروازه می‌آمد؟

استادم گفت: «ایدو از شهر رفته. هیچ شکی نیست که رفته ملاقات اربابش تا گزارش شکستش تو کنترل شورا رو بهش بده. حالا اونا به قدم از ما عقب افتادن.»

پرسیدم: «حالا چی می‌شه؟»

جدیدا به من در مورد نقشه‌هایش می‌گفت؛ می‌دانست که در این قضیه باید بر یکدیگر تکیه کنیم. آگاه از این، صاف تر نشستیم و خوب به حرف‌هایش گوش دادم.

گفت: «اونا تلاش می‌کنن تا نفوذشون توی شورا رو محکم کنن. اما من مطمئنم که آرای لازمه رو دارم.» مکث کرد و خودش را روی بالشت‌ها بالا کشید، خستگی مثل استخوان‌های زیر پوستش آشکار بود: «فردا جشن پیروزی سئون در شرقه. باید نمایش قدرت نظامیش رو با نشون دادن قدرت خودمون تحت الشعاع قرار بدیم. ما توی لباس‌های قرمز چشم ازدهای آئینه‌ای، خودمون رو نشون می‌دیم. این سمبلی از ترکیب شدن قدرتمونه: قدرت اسکندنت تو و تجربه‌ی من.»

اما حال شما خوبه؟ پز شک چی گفت؟

لبخند زنان گفت: «نگران نباش. این فقط بخاطر خستگیه. از وقتی که تو انتخاب شدی بزور چهار ساعت هم خوابیدم. پز شک بهم دارو داده. به خواب خوب شبانه تمام چیز لازم واسه سرپا کردنمه.»

دستم را گرفت و این لمس سریع چشمانمان را به هم دوخت. برای لحظه‌ای چیزی فضای بینمان را سنگین کرد و سپس من چشمانم را از اشتیاق نگاهش دور کردم.

گلولی آسیب دیده‌اش را صاف کرد. گفت: «تو چی؟ اولین جلسه‌ی استامیناتات چطور بود؟»

خوب پیش رفت.

با وجود تمام محافظه‌کاری‌هایش، چیزی بیشتر از خسته بود. نمی‌خواستیم تشویقش را با نگرانی‌هایم در مورد چشمان کاونده‌ی تیلون بیشتر کنم. و نمی‌توانستم به او درباره‌ی طومار حرفی بزم. فعلا نه. نه تا وقتی که مشکل فراخوانی ازدهایم را حل کنم. و شاید بعد از آن حرفی نمی‌زد؛ چه لزومی داشت از خطری که رفع شده بود اطلاع پیدا کند. اسرار زیادی برای حفظ شدن بودند. و هر یک بر روی سینه‌ام وزنه‌ای را اضافه می‌کردند.

گفت: «خوبه. تیلون بهترین شخصیه که می‌تونه بهت کمک کنه تا قدرتت رو کنترل کنی.»

به جلو خم شدم، راز طومار می‌خواست از دهانم به بیرون سرازیر شود. به اشتراک گذاشتن آن وزنه حتما کار خوبی بود.

استاد ...

<sup>۲</sup> قدرتی که چشم ازدهایان صعود کرده دارند.





با نارضایتی تکان خورد: «ائون، من دیگه ارباب تو نیستم. دیگه نه. اینو بیاد داشته باش.» لبخند ترسناکی زد: «ازین به بعد تو مرد خودتی!»  
عقب رفتم. حق داشت. من دیگه یک دختر روستایی یا پسری کاندید نبودم. من لرد ائون بودم. در این دنیای جدید مردی سلطنتی و اشرافی بودم. هر دستور من می‌توانست دیگران را به پایم بندازد. و مردی با چنین قدرتی حل مشکلاتش را به دوش کسی دیگه نمی‌انداخت.  
حتی اگر این مشکلات در درون او، مثل کرم در غذایی فاسد، رشد می‌کرد. گفتم: «باید استراحت کنید. ریلا رو می‌فرستم داخل تا نیازهاشون رو برآورده کنه.»

ایستادم و با گذاشتن احترام کوتاهی که شایسته لرد برانون بود، فردی هم رتبه‌ی خودم، از اتاق خارج شدم.

## ادامه‌ی فصول در



# PIONEER-LIFE.IR

